

کابلیان با خون مینویسند

مکتب و مسجدی نبود که نگشته باشیم

یکسال قبل از مکتب فارغ شده بودم. تلاش هایم بخاطر کاریابی بجایی نرسید. گفته میشد تا حزبی نباشی ممکن نیست مقرر شوی. پدرم دو سال قبل در گذشته بود، من و برادر کوچکم کراچی کشتی کرده، زندگی بخور نمیر خانواده را میچرخانیدیم. خواهرانم صنف ۱۱ و ۳ مکتب بودند.

فامیل ما یک خانواده غیرسیاسی بود. مادرم همیشه میگفت: بکار کسی کار نداشته باشید. اواخر ماه حمل همهی ما در اضطراب بودیم، زیرا باید به عسکری میرفتم، در آنصورت فامیل نان آور خود را از دست میداد. رادیو ها از آمدن مجاهدین خبر میدادند و کابل در انتظار توام با تشویش بسر میبرد. من خوشحال بودم زیرا حداقل از عسکری خلاص میشدم.

خانهای محقری در شاه شهید از پدر برای ما میراث مانده در آن زندگی میکردیم. ولایات یکی بعد از دیگری سقوط میکردند و بالاخره کابل هم تسلیم شد. گروههای مسلح به شهر ریختند، پلنگی پوشان بر پیکپها سوار نقاط مختلف شهر را اشغال نمودند. آنانی که از اختلافات بین مجاهدین باخبر بودند از تقسیم نقاط مختلف شهر بین شان صحبت کرده از وقوع حتمی جنگ بین تنظیم ها بحث میکردند.

بعد از ظهر، هنوز به جاده نرسیده بودیم که فیرهایی در اطراف وزارت داخله آغاز شد. مردم بسوی خانه های خود فرار میکردند، ماهم کراچی خود را دور داده بخانه برگشتیم. از اولین کوچه عبور نکرده بودیم که انفجار شدیدی آسمایی را تکان داد و بعد جنگی آغاز شد که کابل را در انفجار و آتش فرو برد.

ما همه به زیرزمینی پناه بردیم و یک هفته نتوانستیم قدم بیرون بگذاریم، خواهر کوچکم شبهای اول سخت میگریست و تا صبح بیدار میماند. یک هفته بعد جنگ کمی سرد شد، از زیرزمینی برآمدیم. افراد مسلح در گروههای کوچک ۳ - ۴ نفری گشت و گذار میکردند و من اولین باری بود که مجاهدین را دیدیم. یکی از هم کوچه ای های ما بدنبال آمد و گفت: تصمیم دارم فامیل را به شش درک انتقال بدهم اگر کراچی خود را آورده لباسهایم را ببری مزد خوبی برایت داده خوشحال میشوم. من که در آن بیکاری از خدا کاری میخواستم کراچی را کشیده لباسها را بار کردیم و هنوز از کوچه بیرون نشده بودیم که سه نفر مرد مسلح در برابر ما ایستاده یکی با آواز زمختی پرسید: مگر شما خبر ندارید که کوچ کشتی ممنوع است و بیدرنگ شروع به جدا کردن چند لحاف و توشک از اشیای دیگر بار بر کراچی نمودند. صاحب خانه بنای غالمغال را گذاشت که مگر چور است و هنوز جمله اش به پایان نرسیده بود که قنداقی حواله ای گردنش کردند، مرد بیچاره چنان به زمین خورد که تا چند لحظه تکان نمیخورد و بعد کراچی ام را با اشیایی که برای خود جدا کرده بودند، بردند. با خود میگفتند، کراچی بسیار بدرد ما خواهد خورد.

من و برادرم که یگانه وسیله ای کار خود را از دست داده بودیم تا خانه گریسته، جریان را به مادر گفتیم او هم بشدت گریست. شام همان روز درگیری شدیدی آغاز شد. مثلیکه تمام تنظیم ها شاه شهید را بکوبند، باران سرب و گلوله باریدن گرفت و ناگهان گلوله تویی در صحن حویلی ما فرود آمد، دود غلیظی حویلی را در خود فرو برد و هنوز روشنی انفجار گم نشده بود که آخی از میان ما برخاست. مادرم بالینکه خود را به روی انداخته بود، فریاد میزد: چه شد؟ بجان کی خورد؟ همهی ما جواب دادیم بجز از خواهرک کوچکم که با اصابت پارچه شکمش دریده، خون فواره میزد. ۳ شب ما توان بیرون شدن را نداشتیم. چشمهای ما خشکیده اشکی نمی ریختند. شب دوم با هزار مشقت جسد خواهرکم را در چقري ای دفن کردیم و تا صبح آنقدر گریستیم که چشم های همهی ما چون کاسه ای خون سرخ شده بود. بعد ها با اصابت چند راکت قبرش هم از بین رفت.

ما که از شمال بکابل آمده بودیم قوم و خویشی نداشتیم تا ما را کمک کنند لذا حیران بودیم که چه کنیم و بکجا برویم. چون چاره ای نبود تصمیم گرفتیم بمجریکه جنگ کمی آرام بگیرد، کارته پروان رفته در مکتب یا مسجدی جایجا شویم. فردا صبح جنگ کمی آرام گرفت، ما به عجله بطرف شهر در حرکت شدیم. فیرهای هوایی از فراز ما عبور میکردند. ما تمام دارو ندار خود را رها کرده بامقدار کمی از وسایل ضروری ای که برداشته بودیم به پل محمودخان رسیدیم که ناگهان جنگ از سر گرفته شد و درگیری سنگینی آغاز گردید، مرمی های بسیاری به دور و بر ما اصابت میکردند. اشیاء را رها کرده در جوچه ها پروت کردیم که راکتی در چند قدمی ما اصابت کرد، چند لحظه در دود و گرد ناپدید شدیم، وقتی هوا روشن شد، مادرم را دیدم که در میان خون غرق شده ببحرکت افتاده است. من فریاد کنان خود را به او رساندم، بیچاره مادر، یک پایش قطع شده بود، موتري سر رسید، به عجله او را به شفاخانه رساندم، خونریزی اش را بند کرده، بعد از سه شبانه روز بهوش آمد و بدنبال خواهر و برادرم میگریست و جیغ میزد. روزهاییکه جنگ کمی آرام میگرفت من از شفاخانه برآمده آنان را مییالیدم ولی نشانی نمی یافتیم. مادرم بعد از بیست

روز شفا یافته با يك پاي او را بدوش گرفته از شفاخانه خارج شدم. مادرم را به کارته پروان رسانده در مسجدي مانند و خودم روز ها بدنبال خواهر و برادرم سرگردان بودم که بالاخره بعد از دو ماه هر دو را در سراي خواجه يافتيم. اينکه آندو چطور به آنجا رسیده بودند، داستان غم انگيز ديگری دارد. ۴ نفر خانواده ما چون کولي هاي خانه بدوش مکتب و مسجدي نبود که نگشته باشيم، نه جايي براي نشستن داشتيم نه ناني براي خوردن.

شماره ۱۸

کابليان با خون مينويسند

تا ابد عذاب وجدان ميكشم

در سال ۱۳۶۲ خانه و چند دکان خود را در جاده رها کرده پشاور رفتيم. تلاش هاي کاکايم بخاطر سرپرستي خانه و دکانها بي نتیجه مانده بپدرم نوشت: تمام جايداد را «خاد» غصب کرده، زور ما بدولت نمي رسد. اگر جنجال کنم مرا بجرم رابطه با اشرار دستگير مي کند و ما ديگر بدنبال خانه و دکان نگشتيم.

در پشاور، پدرم منشي يك تاجر پاكستاني شد و زندگي ۶ سر عيال را به سختي مي چلاند. پشاور محل حاکميت حزب اسلامي بود، تنظيم هاي ديگر چندان صلاحيتي در آنجا نداشتند. مرا يکي از هم کورسي هاييم به حزب اسلامي جذب کرد، پدرم از اين بابت چندان راضي نبود. در جلساتي که گهگاه در ليسه سيدجمال الدين گذاشته مي شد شرکت مي کردم، نشريه شهادت و ديگر نشرات حزب نیز از طريق همان دوست براي مي رسيد. ۲ - ۳ بار هم شمشتو رفتم. عموماً در جلسات از شهادت و آخرت صحبت مي شد. تنظيم هاي ديگر را غير جدي و تاحدي غير اسلامي مي دانستند. غصب قدرت سياسي جداً براي شان مطرح بود.

از سال ۱۳۶۶ به بعد وظائفي براي داده مي شد و آن اکثراً تعقيب افراي بود که تازه به پشاور مهاجر مي شدند در جلساتي که هر پانزده روز يکبار همان دوست هم کورسي ام دايبر مي کرد، شيوه هاي تعقيب، خبرگيري و خبر رساني را توضيح مي داد. آهسته آهسته دانستم که در بخش اطلاعات حزب تنظيم شده ام.

در جريان جنگ جلال آباد چند شبي داخل آمدم، کارم با عده اي در پشت خط جنگ رسيدگي به امور لوژستيکي بود و بعد تا سقوط دولت نجيب ديگر از مرز نگذشتم.

۶ ماه از درگيري هاي خونين تنظيمي در کابل گذشته بود، حزب در چهار آسياب مستقر و کابل را راکت باران ميکرد در جلساتي که با تعداد بيشتري شرکت مي کرديم، عامل درگيري ها مسعود معرفي مي شد که با مليشياي دوستم وحدت کرده بود و ما با توضيحات مسوول خود شديداً احساساتي شده حزب را کاملاً بر حق مي دانستيم.

شبي مسوولم (همان دوست هم کورسي ام) بخانه آمد و گفت پس فردا رفتني کابل هستيم، بايد آمادگي هاي لازم را گرفته و ادامه داد: با يك گروه جمعيت رونده ي کابل مي شويم. سرگروپ ما که ظاهراً جمعيتي است اصلاً حزبي مي باشد توجه کني ما را کسي نشناسد.

اشتياق عجيبی در من موج ميزد زیرا دهسال بعد زادگاهم، کابل را مي ديدم. ما جمعاً پانزده نفر بوديم. بعداً معلوم شد که هر پانزده نفر نفوذی حزب مي باشند. شب اول را در اتاقي کنار وزارت دفاع سپري کرده، فردا بعد از چند رفت آمد قومندان گروه به داخل وزارت، گفته شد که در مکروربان کهنه براي ما پوسته اي داده اند.

با استقرار در پوسته، سرگروپ جلسه اي دايبر کرد بعد از معرفي کامل افراد توضيح داد که وظيفه ما گزارش محل راکت ها و تعيين محل استقرار و فعاليت قومندانان شوراي نظار به يکي از پوسته هاي ارتباطي حزب اسلامي با رمز خاصي مي باشد.

سرگروپ و دوست هم کورسي ام روزانه با عدهاي از افراد وفادار خود به بهانه هاي مختلف از پوسته برآمده در وزير اکبرخان، مکروربان و شهرنو گشت و گذار کرده محل هايي را مشخص مي نمودند و با مخابره کردن لحظه ي

بعد همان منطقه کوبیده می‌شد. شبانه این افراد برآمده تا ناوقت ها با پول و اشیای قیمتی بر می‌گشتند که معلوم میشد مناطقی را چور میکردند. آهسته آهسته دلالات و خریدارانی پیدا کردند که این اجناس را می‌خریدند و پول نقد کرده بین ما تقسیم می‌شد. من بعد از چند هفته صاحب چند هزار دالر شدم.

یکروز عصر جیب قوماندانی از شورای نظار بسوی پل مکروریان در حرکت بود، یکی از افراد پوسته فوراً مخابره کرد و لحظه‌ی بعد باران راکت باریدن گرفت. آنوقت جیب گذشته بود. وقتی آتش و انفجار خاموش شد من ۳۷ نفر از جمله ۴ زن را دیدم که به روی سرک تکه تکه افتاده بودند. آن شب تا صبح خوابیدم.

چون مردان بیشتر مجبور به گشت و گذار بودند تلفات شان نسبت به زنان بیشتر بود. بخصوص در جریان جنگهای آنی و مغلوبه که کابل از چارسمت کوبیده میشد تلفات روی جاده های فوق العاده بالا میرفت و بدینصورت هر روز دهها یتیم و بیوه به خیل پدر مردگان افزوده می‌گشتند. قحطی بیداد می‌کرد. زن های جوان و تحصیلکرده به پوسته ها آمده گدایی می‌کردند. بسیاری پوسته ها به فساد آلوده شده بودند. افراد پوسته ما بعد از ۲۰ روز استقرار با چندین زن محشور گشتند. آهسته آهسته رقصاندن زنان آغاز گشت، حداقل هفته یک بار در بلاک که فقط پوسته ما قرار داشت، چنین جشنی برپا میگشت. همگی ما آرام آرام با وضع جدید خو می‌گرفتیم دیگر صحبتی از شهادت و آخرت بمیان نمی‌آمد.

من روزها بدنبال فامیل کاکایم سرگردان بودم. خانه و دکانهای ما ویران شده بودند. روزی از پل باغ عمومی می‌گذشتم که زن یکی از خویشاوندان خود را دیدم کنار پل ایستاده، گدایی می‌کرد. من بهت زده شدم، بیچاره در چادر کلان پیچیده و دستش به عابران دراز بود. او که معلم سابقه داری بود شوهر و پسر کلانش با اصابت مرمی توپ شهید شده بودند و از دیدن من خون در تنش خشکید و بعد به سختی گریست. از فامیل کاکایم پرسیدم، با اضطراب نشانی شانرا در نزدیک سرای شمالی داد. در درونم توفانی بپا شد، نفهمیدم چطور راه مکروریان را طی کردم. آن شب تا صبح بیدار ماندم. سه روز جنگ آنقدر شدید شد که کابل در میان آتش و خاکستر ناپدید گشت. جناحهای مختلف پهلوی همدیگر را می‌کوفتند. روز چهارم بعد از پرس و پال بسیاری زن کاکایم را با پسر کوچکش در اتاق محقری یافتیم. آنقدر تکیده به نظر می‌خورد که گویی بیپایان عمر رسیده است. کاکایم با پسر بزرگش (۱۲ سال داشت) با انفجار راکتی در منزل شان تکه تکه شده، در ضمن مال و منالشان تماماً خاکستر شده بود. زن کاکایم در حالیکه باهای های می‌گریست تمام دربردی ها و خانه بدوشی های خود را قصه کرد. وقتی از دختر جوانش نرگس پرسیدم رنگش چون گچ سفید شد، سرش را بدیوار کوبیدن گرفت (دو سال قبل طی نامه‌ای کاکایم نرگس را بمن داده بود و من هم قبول کرده بودم) من با تحکم تکرار کردم، نرگس کجاست؟ در حالیکه بدنش می‌لرزید با لکنت گفت: هر صبح به گدایی می‌برآید، گاهی شب نمی‌آید، من تا عصر ساکت و بیخود بدیوار تکیه کرده آشوبی در دماغم بدمستی می‌کرد.

هوا تاریک شده بود که نرگس با چادری پاره پاره‌ای رسید. مرا شناخت. هرچه نزدیکتر می‌شد خیره تر بمن میدید. مادر با آواز گرفته ای صدا زد: نرگس! پسر کاکایت از پشاور آمده، او به زمین خورد و غش کرد و ناوقت های شب بهوش آمد. فردا تا عصر قصه‌ی ویرانی کابل را بیان می‌کردند، من تا صبح گریستم.

فردا شب پوسته رفتم یکماه رخصتی گرفتم. گفتم فامیل کاکایم را پشاور رسانده بر می‌گردم. تا پشاور در افکار و جنایاتی که مرتکب شده بودم غوطه می‌خوردم و ناخود آگاه در ذهنم تکرار می‌شد، باید تا ابد عذاب وجدان بکشم.

برایم گفته بودند اگر از اطلاعات حزب برآیی حتماً نابود می‌شوی لذا با نرگس عروسی کرده (چون امثال من او را به چنان سرنوشتی انداخته بود، ملامتی‌ای نداشت) به ایران رفته از آنجا به خارج گریختم.
